

نقل قول‌ها در چهاردهمین جلسه

## حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

ایرج شهبازی

هشتم اسفندماه ۱۴۰۲

## (۱۷) گریز از خود

(از بیت ۶۶۸ تا بیت ۶۷۱)

می‌گریزم تا رگم جُنبان بُود      کی فرار از خویشتن آسان بُود؟  
آن که از غیری بُود او را فرار      چون از او بَبَرید، گیرد او قرار  
من که خصم هم منم اندر گریز      تا ابد کار من آمد خیز خیز  
نه به هند است ایمن و نه در خُتن      آن که خصم اوست سایه خویشتن



بزرگ‌ترین دشمن هر کسی خود اوست و آسیب‌هایی که هر کسی به خودش وارد می‌کند، بسیار شدیدتر و وحشتناک‌تر از آسیب‌های بزرگترین دشمنان اوست:

ملرز بر خود! تا بر تو دیگران لرزند      به جانِ تو که تو را دشمنی ورای تو نیست

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۵۰)



طبق یک حدیث مشهور، جنگیدن با دشمنان جهاد اصغر است و جنگیدن با خود جهاد اکبر. مولانا در این باره چنین می‌گوید:

ای شهان کُشتیم ما خِصمِ برون      مآند خصمی زو بتر در اندرون  
کُشتنِ این کارِ عقل و هوش نیست      شیرِ باطنِ سُخره خِرگوش نیست  
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست      کاو به دریاها نگردد کمّ و کاست  
هفت دریا را درآشامد، هنوز      کم نگردد سوزشِ آن خلقِ سوز

(مثنوی، د ۱ / ۱۳۷۶ - ۱۳۷۳)



نفس از هر دشمنی خطرناک تر است و اگر ما از توانایی آن در تولید شرّ و بدی آگاه باشیم، از خود می ترسیم:

مصطفی فرمود: گر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست،
زهره‌های پُردلان هم بردرد	نه رود ره، نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز	نه تنش را قوّتِ روزه و نماز
هم‌چو موشی پیش گربه لا شود	هم‌چو برّه پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حيله ماند، نه رُوش	پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

(مثنوی، د ۲ / ۱۹۱۵ - ۱۹۱۱)



حتی اگر کسی بتواند بر تمام دشمنان بیرونی خود پیروز شود، ممکن است سرانجام توسط دشمن درونی خود مغلوب خواهد شود؛ بنابراین بهتر آن است که بیش از آن که در پی غلبه بر دشمنان بیرونی باشیم، بکوشیم نفس خود را مهار کنیم:

رو به هستی داشت فرعونِ عَنود	لاجرم از کارگاهش کور بود ...
صدهزاران طفل کُشت او بی‌گناه	تا بگردد حُکم و تقدیرِ اله ...
اندرونِ خانه‌اش موسی مُعاف	وز برون می‌کُشت طفلان را گزاف
هم‌چو صاحب نفس کاو تن پرورد	بر دگر کس ظنّ حَقّدی می‌برد،
کاین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمنِ او آن تن است
او چو فرعون و تنش موسیّ او	او به بیرون می‌دود که کو عدو؟
نفسش اندر خانه تن نازنین	بر دگر کس دست می‌خاید به کین

(مثنوی، د ۲ / ۷۷۵ - ۷۶۴)



سعدی شیرین سخن درباره نفس می گوید:

چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟

تو با دشمن نفس هم‌خانه‌ای



ما نمی‌توانیم از خودمان جدا شویم و از خودمان فاصله بگیریم. در اینجا ظالم و مظلوم، فریبده و فریب‌خورده، شاکی و متهم یکی هستند:

می‌گریزم تا رگم جُنبان بُود	کی فرار از خویشان آسان بُود؟
آن که از غیری بُود او را فرار	چون از او ببری، گیرد او قرار
من که خصم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هند است ایمن و نه در ختن	آن که خصم اوست سایه خویشان

(مثنوی، د ۵ / ۶۷۱ - ۶۶۸)



ما به این سادگی‌ها نمی‌توانیم خود را از شر زنبورِ نفسِ خویش نجات بدهیم:

مرد را زنبور گر نیشی زند	نیش آن زنبور از خود می‌کند
زخم نیش اما چو از هستیِ توست	غم قوی باشد، نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد	لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نه، مشو نومید، خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن!
کای مُجِبِّ عفو! از ما عفو کن!	ای طیبِ رنجِ ناسورِ کهن!

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۵۳ - ۳۲۴۹)



کسی که خود را فریب می‌دهد و گمان می‌کند می‌تواند با توجیه از زیر بار مسئولیت کارهای خود فرار کند، مانند آن کفتار ساده‌لوح است که فریب شکارچیان را می‌خورد و گرفتار می‌شد:

چون خری در گل فتد از گام تیز

دَم‌به‌دَم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نَکند بهرِ باش  
 حسّ تو از حسِّ خر کمتر بده است  
 در وَحَلِ تَأویلِ رُخصتِ می‌کنی  
 کاین روا باشد مرا، من مضطرم  
 خود گرفته‌ست، تو چون کفتارِ کور  
 می‌گوند: «این جایگه کفتار نیست  
 این همی‌گویند و بندش می‌نهند  
 گر ز من آگاه بودی این عدو  
 داند او که نیست آن جای معاش  
 که دل تو زین وَحَلِها برنجست؟!  
 چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی  
 حق نگیرد عاجزی را از کرم  
 این گرفتن را نبینی از غرور  
 از برون جوید که اندر غار نیست»،  
 او همی‌گوید: «ز من بی‌آگاه‌اند!  
 کی ندا کردی که این کفتار کو»؟

(مثنوی، د ۲ / ۳۶۶۳ - ۳۳۵۵)



بسیاری از انسان‌ها بدون این که بدانند، برای فراموش کردنِ خود و یا برای گریختن از خود به مانند سرگرمی و مستی پناه می‌برند و خود را در آنها غرق می‌کنند:

جمله عالم ز اختیار و هستِ خود  
 تا دمی از هوشیاری وارهند  
 می‌گریزد در سرِ سرمستِ خود  
 ننگِ خمر و زمر بر خود می‌نهند

(مثنوی، د ۶ / ۲۲۵ - ۲۲۴)



کسی که درونی پاک و پیراسته و خاطری آسوده نداشته باشد، به هر جای دنیا هم که سفر کند، حالش خوش نمی‌شود؛ زیرا که علت اصلی مشکلات را با خودش به همه جا می‌برد:

ای بسا کس رفته تا شام و عراق  
 وی بسا کس رفته تا هند و هری  
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق  
 او ندیده جز مگر بیع و شری  
 او بسا کس رفته ترکستان و چین  
 چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو  
 او ندیده هیچ جز مکر و کمین  
 جمله اقلیم‌ها را، گو، بجو!

(مثنوی، د ۴ / ۲۳۷۶ - ۲۳۷۳)



انسانی که گرفتار گذشته و آینده است و هوشیاری منفی دارد، از سفر هم طرفی بر نمی‌بندد. او در خانه خود شادمان نیست، در سفر نیز اندوهناک و افسرده است:

ماضی و مُسْتَقْبَلت پرده خدا	هست هشیاری ز یادِ مامَضی
پُرگَرِه باشی از این هر دو چو نی؟	آتش اندرزن به هر دو! تا به کی
هم‌نشین آن لب و آواز نیست	تا گره با نی بُود، هم‌راز نیست
چون به خانه آمدی، هم با خودی	چون به طوفی، خود به طوفی مُرتدی

(مثنوی، د ۱ / ۲۲۰۴ - ۲۲۰۱)



اگر کسی به خاطر غرور و تکبر نتواند در سرزمین خود به خوبی و خوشی زندگی کند، محال است که زیستن در دیگر سرزمین‌ها بتواند حال او را خوش کند و روابط او با دیگران را اصلاح نماید. چنین کسی تکبر و غرور خویش را همراه خود به سفر می‌برد و پس از مدتی در آنجا به همان وضعیت پیشین دچار می‌شود:

از ناز شود ولایتی تنگ	در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی	خون جوش کند، خُناق خیزد
رو دُردی ناز را پیالا؛	زیرا طرب از رواق خیزد

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۷۰۲)



کسی که از نفس خود سفر نکرده باشد، سفر به بهترین و مفرح‌ترین مکان‌های دنیا هم گرهی از کار او باز نمی‌کند. به قول مولانا: چو با خویشی، سفر چه بود؟:

سر از بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود؟  
نظر در روی شه باید، چو آن نبود، چه را شاید؟  
چو جان بهر نظر باشد، روان بی نظر چه بود؟  
سفر از خویشتن باید، چو با خویشی، سفر چه بود؟

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۵۹۰)



باید شخص بتواند بدون خود سفر کند، تا از سفر لذت ببرد و شادی راستین را تجربه کند. مولانا در غزل درخشان زیر، به چنین تجربه بی نظیری اشاره کرده است:

ما را سفری فتاد بی ما	آن جا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نماند	رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم	ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می	ماییم همیشه شاد بی ما

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۲۸)



آلن دو باتن:

«من با بی مبالاتی هر چه تمام تر خودم را با خودم به جزیره آورده بودم».

(هنر سیر و سفر، ص ۲۹)



استاد آلن دو باتن به دعوایی که بین و او هم سفرش بر سر یک دسر بی ارزش اتفاق افتاد اشاره می کند و به خوبی نشان می دهد که چگونه این دعوا هر دوی آنها را به درون خودشان کشاند و چشمان آنها را بر روی تمام زیبایی ها و لذات سفر بست. او پس از توصیف زیبایی های هتل و طبیعت چنین می گوید:

«این زیبایی‌ها برای من لذتی نداشت. بعد از جنگ و جدالمان بر سر کرم کارامل، هیچ چیز زیبا یا مادی لذتی به من نبخشیده بود. برایم مهم نبود که حوله‌های نرم، گل‌ها و منظره‌ای جذاب وجود دارد. هیچ عامل خارجی نمی‌توانست روحیه خراب مرا بهبود ببخشد؛ نه تنها تأثیری بر آن نداشت، بلکه هوای بی‌نظیر و برنامه کباب درست کردن کنار ساحل هم قدری وخیم‌ترش کرد.»

(همان، صص ۳۴ - ۳۳)



هر عمل انسان می‌تواند تعداد زیادی معلول داشته باشد و این معلول‌ها ناشی از نظام علیت‌اند. هر عملی خواه‌ناخواه نتایج و پیامدهایی دارد که بسیاری از آنها به طور کامل از حیطة قدرت شخص خارجند:

نکته‌ای کآن جَست ناگه از زبان	همچو تیری دان که جَست آن از کمان!
وانگردد از ره آن تیر، ای پسر!	بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر، جهانی را گرفت	گر جهان ویران کند، نَبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است	و آن موالیدش به حُکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوقِ خداست	آن موالید ارچه نسبت‌شان به ماست
زید پُرانید تیری سوی عَمرو	عَمرو را بگرفت تیرش همچو نَمرو
مدتی سالی همی زاید درد	دردها را آفریند حق، نه مرد
زیدِ رامی آن دم ار مُرد از وَجَل	دردها می‌زاید آنجا تا اجل
ز آن موالیدِ وَجَع چون مُرد او	زیدِ رامی زین سبب قَتال گو!
آن وَجَع‌ها را بدو منسوب دارا!	گرچه هست آن جمله صُنع کردگار

(مثنوی، د ۱ / ۱۶۶۷ - ۱۶۵۸)



به نظر مولانا هر عملی فرزندان متناسب با خود دارد و مسئولیت این فرزندان البته با ماست:



گِردِ خود بر گرد و جُرمِ خود ببین!  
 که نخواهد شد غلط پاداشِ میر  
 چون عسل خوردی، نیامد تب به غیر  
 در چه کردی جَهدِ کآن واتو نگشت؟  
 فعلِ تو که زاید از جان و تنت  
 فعل را در غیب صورت می کنند  
 چون بکاری جو، نروید غیرِ جو  
 جُرمِ خود را بر کسی دیگر مَنه!  
 جرم بر خود نه که تو خود کاشتی  
 مَتَّهَمَ کن نَفْسِ خود را، ای فَتَى!  
 توبه کن، مردانه سر آور به ره!  
 جنبش از خور بین و از سایه مبین!  
 خَصْم را می داند آن میرِ بصیر  
 مزدِ روزِ تو نیامد شب به غیر  
 تو چه کاریدی که نآمد ریعِ کشت؟  
 همچو فرزندات بگیرد دامت  
 فعلِ دزدی را نه داری می زند ...  
 قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟  
 هوش و گوش خود بدین پاداش ده!  
 با جزا و عدل حق کن آشتی! ...  
 مَتَّهَمَ کم کن جزای عدل را!  
 که «فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَهُ»

(مثنوی، د ۶ / ۴۳۱ - ۴۱۵)



ما می توانیم همه دنیا را متقاعد کنیم که بهترین تصمیم‌ها را گرفته‌ایم و درست‌ترین کارها را انجام داده‌ایم، اما به هیچ وجه نمی‌توانیم از عواقب و نتایج تصمیم‌ها و کارهای خود بگریزیم:

کی کژی کردی و کی کردی توشر  
 کی فرستادی دمی بر آسمان  
 گر مراقب باشی و بیدار تو  
 چون مراقب باشی و گیری رَسَن  
 آن که رمزی را بداند او صحیح  
 این بلا از کودنی آید تو را  
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد  
 ورنه خود تیری شود آن تیرگی  
 که ندیدی لایقش در پی اثر؟  
 نیکی، کز پی نیامد مثلِ آن؟  
 بینی هر دم پاسخِ کردار تو  
 حاجتت نآید قیامت آمدن  
 حاجتش نآید که گویندش صریح  
 که نکردی فهم نُکته و رمزها  
 فهم کن، اینجا نشاید خیره شد  
 دررسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر، از بخشایش است  
 نه پی نادیدنِ آرایش است  
 هین، مراقب باش، گر دل بایدت  
 کز پی هر فعل چیزی زایدت  
 ور از این افزون تو را همت بود  
 از مراقب کار بالاتر رود

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۶۸ - ۲۴۵۸)



اگر به قانون کاشتن و درو کردن توجه کنیم، زندگی ما از بنیاد دگرگون می‌شود:

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک  
 عاقبت اندررسی در آبِ پاک  
 جمله دانند این، اگر تو نگروی  
 هر چه می‌کاریش، روزی بدروی

(مثنوی، د ۳ / ۴۷۸۵ - ۴۷۸۴)



آثار اندیشه‌ها و تصمیم‌ها و کردارهای ما به تدریج در تن ما تأثیر می‌گذارند و به هیچ وجه نمی‌توانیم از این مسأله فرار کنیم؛ چراکه مدیریت بدن غیرممکن است:

حق چو سیما را معرف خوانده است  
 چشم عارف سوی سیما مانده است  
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس  
 از فرس آگه کند بانگِ فرس  
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر  
 تا بدانی بانگِ خر از بانگِ در  
 گفت پیغمبر: «به تمیز کسان  
 مرء مخفی لدی طی اللسان»  
 رنگِ رو از حالِ دل دارد نشان  
 رحتم کن، مهر من در دل نشان!  
 رنگِ روی سرخ دارد بانگِ شکر  
 بانگِ روی زرد باشد صبر و نُکر

(مثنوی، د ۱ / ۱۲۷۲ - ۱۲۶۷)



ساختار این جهان به گونه‌ای است که در آن هیچ عملی هر قدر هم کوچک و غیر قابل توجه باشد، بدون پاسخ نمی‌ماند:

گر چه دیوار افکند سایه دراز      باز گردد سوی او آن سایه باز  
این جهان کوه است و فعل ما ندا      سوی ما آید نداها را صدا

(مثنوی، د ۱ / ۲۱۵ - ۲۱۴)



امام علی در دعای کمیل:

«اللَّهُمَّ عَظْمَ سُلْطَانِكَ وَ عَلَا مَكَانِكَ وَ خَفِيَ مَكْرُوكَ وَ ظَهَرَ أَمْرُكَ وَ غَلَبَ قَهْرُكَ وَ جَرَتْ قُدْرَتُكَ وَ لَا يُمَكِّنُ  
الْفِرَارُ مِنْ حُكُومَتِكَ».



مولانا هم به این نکته ایمان کامل دارد که به هیچ وجه نمی‌توان از خداوند چیزی را دزدید، یا از او گریخت:

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای محال!      از که برابیم؟ از حق؟ ای وبال!

(مثنوی، د ۱ / ۹۷۰)



کسی که بدکاری می‌کند، دیر یا زود نتایج ناگزیر کارهای خود را می‌بیند و محال است بتواند از این نتایج بگریزد:

چون که بد کردی، بترس، آمنِ مباح!      ز آن که تخم است و برویاند خداهش  
چند گاهی او بیوشاند که تا      آیدت ز آن بد پشیمان و حیا  
بارها پوشد پی اظهار فضل      بازگیرد از پی اظهار عدل  
تا که این هر دو صفت ظاهر شود      آن مبشر گردد، این منذر شود ...

از شما پنهان کشد کینه مُحِق  
مردِ دِقِ باشد چو یخ هر لحظه کم  
همچو کَفْتاری که می‌گیرندش و او  
اندک اندک همچو بیماریِ دِق  
لیک پندارد به هر دمِ بهترم  
غَرّه آن گفت که «این کفتار کو»!

(مثنوی، د ۴ / ۱۸۱ - ۱۶۵)



شخص باید مدام خود را بپاید و مراقب اوضاع و احوال خود باشد و یقین داشته باشد که فرار از نتایج کارها و تصمیم‌های خود محال است:

آن یکی می‌گفت در عهدِ شعیب  
چند دید از من گناه و جُرْم‌ها  
حق تعالی گفت در گوشِ شعیب  
که بگفتی: «چند کردم من گناه  
عکس می‌گویی و مقلوب، ای سَفیه!  
چندچندت گیرم و تو بی‌خبر  
زنکِ توبرتوت، ای دیکِ سیاه!  
بر دلت زنگار بر زنگارها  
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت  
جان او بشنید وحیِ آسمان  
گفت: «یارب! دفع من می‌گوید او  
گفت: «ستارم، نگویم رازهاش  
یک نشانِ آن که می‌گیرم ورا  
وز نماز و از زکات و غیر آن  
می‌کند طاعات و افعالِ سَنی  
طاعتش نغز است و معنی نغز نه  
که خدا از من بسی دیده است عیب  
وز کَرَم یزدان نمی‌گیرد مرا.  
در جواب او فصیح از راهِ غیب،  
وز کَرَم نگرفت در جُرْمِ اله»،  
ای رها کرده ره و بگرفته تیه!  
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر؟  
کرد سیمای درونت را تباه  
جمع شد، تا کور شد ز اسرارها ...  
ز آن دم جان در دل او گل شکفت  
گفت: «اگر بگرفت ما را، کو نشان»؟  
آن گرفتن را نشان می‌جوید او».  
جز یکی رمز از برای ابتلاش  
آن که طاعت دارد از صوم و دعا  
لیک یک ذره ندارد ذوقِ جان  
لیک یک ذره ندارد چاشنی  
جوزها بسیار و در وی مغز نه».

(مثنوی، د ۲ / ۳۳۹۵ - ۳۳۶۴)



مولانا با لحنی سرشار از اندوه و درد به این نکته اشاره کرده است که محال است ما بتوانیم از خودمان فرار کنیم، همان گونه که به هیچ وجه نمی‌توانیم چیزی را از خدا بدزدیم. خیلی عالی است برای رهایی یافتن از خودفریبی و کنار گذاشتنِ گریز از خود، این بیت درخشان مولانا را مانند یک ورد مقدس همواره زمزمه کنیم و معنای بلند آن را به خود یادآور شویم:

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال!  
از که برَباییم؟ از حق؟ ای وبال!

(مثنوی، د ۱ / ۹۷۰)